زیر لب میدهدم وعده که کامت بدهم / غالب آنست که ما را بزبان میدارد

دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد / گفت ای بیهده هنوزت غم جان میدارد

رایگان چون سر و زر در قدمش می بازم / سر چرا بر من شوریده گران میدارد

ای گل از حال دل بلبل شوریده بپرس / تا چرا این همه فریاد و فغان میدارد

گر بدیدار تو فرسوده آسوده شود / مایه حسن رخت را چه زیان میدارد

خبرت نیست که در باغ جمالت همه شب / چشم من آب و گل و سرو روان میدارد

رفته بود از سر قلاشی و رندی سلمان / چشم سرمست تواش باز بران میدارد

آن پری کیست که از عالم جان روی نمود / وین چه حوریست که بر ما در فردوس گشود

دل پروانه غم شمع من از من بستد / می ز پیمانه جان لعل تو بر من پیمود

گرچه آواز رباب است مخالف با شرع / راستی او ره تحقیق بعشاق نمود

در گل تیره ما گشت نهان خورشیدی / روی خورشید بگل چون نتوانیم اندود

ما چو عودیم بر آتش مکش از ما دامن / گر ز ما دود برآید چه زیانت آن دود

عمر ما کم شد و عشقت فزون پیدا ای / کانچه کم گشت ز عمرم همه در عشق فزود

آن چنان نازکی ای گل که اگر باد نسیم / دم زند روی تو چون لاله شود خون آلود

دیده ما بخیال لب عناب پی تو
بس که از جام زجاجی عنبی می پالود

مدعی چند کنی عیب که مستست فلان
اینچنین است و چنین بود و چنین خواهد بود

بنشستیم پس پرده بتقوی عمری
ناگهان باد هوا آمد و آن پرده ربود

سود سلیمان همه آنست که پیر بر در تو
سود و سرمایه خود را چو زیان کرد چه سود

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد
و آن تن درست نیست که بیمار ما نشد

هر کو شمال یافت ز سودای زلف ما
تا این سزا نیافت سزاوار ما نشد

در آفتاب گردیش از آن ذره بجاست
کو دید روی ما و هوادار ما نشد

سودی ندید آن دل بی مایه کو بجان
سودای ما نکرد و خریدار ما نشد

بس سر که رفت بر سر بازار عشق ما
خود کیست آنکه بر سر بازار ما نشد

ما گنج گوهریم بکنج خراب دل
چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد

ز ارباب عشق نیست چو بلبل کسی که او
مایل و عاشق گل رخسار ما نشد

در کار ما که رفت که در کار ما برفت
فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد

آن دیده که صوفی صافی نهفت آب
هر دم نشست لایق دیدار ما نشد

انجا که عشق آمد کجا پند خرد را جا بود
در معرض خورشید کی نور سها را جا بود

زندیست کار بیدلان تقوی شعار زاهدان
آری و لایق گیسوی بر قامتی زیبا بود

آنکس که آرد در نظر روی حبیب و همچنان
عقلش بود بر جا عجب گر عقل او بر جا بود

از عقل بگذر طالبا گر عشق او داری هوس
انجا که عشقش زور کرد کی عقل را بر جا بود

من در شب سودای او دل خوش بفردا میکنم
لیکن شب سودای من ترسم که بی فردا بود

گرچه سخن رانم بلند از وصف قدش قاصرم
هر چیز کاید در زبان وصفش از آن بالا بود

گفتم که بالایت خوشست اما بلای میدهد
گفتا بلی در راه ما آن [illegible] باشد و انهم با بود

او ریخت خون چشم من دامن گرفتن خون مرا
او میکند بر ما ستم اما گناه از ما بود

تابی ز شمع او اگر در تو بگیرد مدعی
آنگه بدانی گرچه او پروانه ناپروا بود

در آب میپیچیتم ترا دل گفت کای سلمان بیا
در بحر عشقش غوطه خور کان در درین دریا بود

آن دم که باد صبح بر زلفت گذر کند
مشک ختن چون جگر چهره تر کند

اگر نه که بسنبل زلف تو شکسته را
هردم ز روی رشک چه خون در جگر کند

یاد تو خستگان اجل را شفا دهد
کوی تو خفتگان عدم را خبر کند

هر دم که از صفای جمال تو دم زنم
صبحم دراز در جیب انفاس سر کند

هر گه که مهر روی تو در خاطر آورم
خورشید سر ز روزن اندیشه در کند

کار مس از تو است بزر میشود چو زر
آری چو زر بود همه کاری چو زر کند

دارم شکسته بسته چو زلف دلی که او
هر دم هوای صحبت روی چو خور کند

موئی نهاد پیر بکمرگاه تو مگر
آمد هوس که دست بتو در کمر کند

سرگشته‌اند و نیست چه سود است در سرش
آن به که این خیال گران از سر بدر کند

دلخواست ما شکایت زلف تو مو بمو
معلوم رای آصف جمشید فر کند

اکر مجنین حدیث پراکنده چون کسی
در بندگی خواجه جهانکو سیر کند

خورشید آسمان وزارت که آسمان
خاک درش مرتبه کحل بصر کند

اعظم غیاث دولت و دین آنکه روزگار
تا هش وزیر مملکت بحر و بر کند

تا رایت مظفر سلطان خاوری
هر شام عزم مملکت باختر کند

آن سرو بین که باز چه رعنا همی رود
می آید او و عقل من از جا همی رود

خورشید بی رقیب که از روضه می جهد
جانیست نازنین که به تنها همی رود

از رنگ باز زلف پراکنده لشکری
بر خویش جمع کرده به یغما همی رود

ما اگرچه ساخت بخواری چو خاک راه
شکرانه میدهیم که بر ما کسی رود

مسکین دلم بقامت او رفت و خسته شد
زان خسته میشود که ببالا کسی رود

کوهی چه انبزل ماهم بمیز رسد
آهم که از پی ثریا کسی رود

دل قطره ز شبنم دریای عشق اوست
گر راه دیده باز بدریا کسی رود

سلمان چو خانه نامه بسودا سیاه کرد
بس چون کند که کار ز سودا کسی رود

آن که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
یا بعشق تو مجرد ز علایق نشود

باز دارم ز ازل سابقهٔ عشق ولی
کار از بخت عنایت بسوابق نشود

در سرم هست که خاک کف پای تو شوم
من بر اینم مگرم بخت موافق نشود

شعلهٔ آتش دل سر بفلک باز نهاد
دارم امید که دودش بتو لاحق نشود

میکند دست درازی سر زلفت مگذار
تا برغم دل من با تو معانق نشود

هر که این صورت و اخلاق و معانی دارد
که تو داری ز چه محبوب خلایق نشود

شب بیاد تو کنم روز کواهم صحبت
روشن این قول بهی شاهد صادق نشود

با دهان و لب تو جان مرا رازی هست
همه کس واقف اسرار و دقایق نشود

اگر ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد
چشمها کرده به پیسه قصد جهانی دارد

شاهدان نیست که دارد خط سبز و لب لعل
شاهد آنست که این دارد و آینی دارد

ای که گویی که عنان از طرف دوست متاب
با کسی گوی که در دوست عتابی دارد

گر به عالم خوبی انگشت نمی بر حرفم
هر که زخمی خورد البته فغانی دارد

باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد
آفرین بر قدمش باد که جانی دارد

بس که در گوشه آبی اگرت می باشد
گوشه دیده ما آب روانی دارد

ور قلم قصه کند شرح غمت نتوان کرد
که قلم نیز به هر حال زبانی دارد

در تمنا و هوس عمر عزیزت سلمان
بگران آمد و هر چند گرانی دارد

آنها که مقیمان خرابات مغانند
ره جز به در خانه خمار ندانند

من بنده رندان خرابات جهانم
کایشان همه عالم به سبوی نستانند

سر حلقه ارباب طریقت بحقیقت
این زنده دلانند که در زنده نهانند

بسیار خیال خرد و دین سر ای دل
کین هر دو بیک جرعه می آتم نمانند

من خرقه بقدح نزنم دیده چو نرگس
فردا که ز خاک لحدم باز نستانند

گر خلق بزاهد که رانند از آن شرم
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

ای کرد

ای کرده نهان رخ ز گرانجانی اغیار | بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
نقش رخ خوبت نتوان خواند و زحمت را | شرط ادب آنست که چون نقش نخوانند

روز رخ و زلف چو شبت برده سلمان
بسیار در دیده شب و روز درانند

اهل دل را بخرابات مغان ره ندهند | زحمت تن را ببر ار بره جان ره ندهند
سخن پیر مغانست که در دیر کسی | که سبک در نکشد رطل گران ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند نخست | تا نپرسند ز نام و نشان ره ندهند
ادب آنست که مردی که بود منزل یار | هیچ اندیشه اغیار بدان ره ندهند
خارج هر دو جهانست خرابات آنجا | تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
راز وحدت شنو از ناله مستان چو نی | قصه گوینده و سخن را بزبان ره ندهند

همره سلمان بخرابات نداند چه شد
همه کس را بخرابات مغان ره ندهند

ای من دنبال رخش باز مانده بود | گلگون اشک در طلبش گرم رانده بود
افتاده بود دل بخم چین زلف او | شب بود و ره دراز همانجا بمانده بود
دل رفته بود و جای دل تا بکوی دوست | بردم از آنکه ره همه ره خون فشانده بود

دلا ز دیده خون گرفته گرفتار ما بود
جان خواست خواستم بدهم غم بستانده بود

میخواستم که عمر عزیزش کنم نثار
نقدی عزیز بود ولیکن نمانده بود

خالش بجان خویش گرفتم نشسته بود
بیگانه خط نامه سیه را که خوانده بود

در خط شدم ز خال سیاه مبارکش
کس پیش آب طیره سلمان نشانده بود

این بار که من دارم ازین یار که دارد
وین کار که من دارم ازین کار که دارد

خلقیست همه بر در امید نشسته
تا یار کرا خواهد و تا یار که دارد

با این همه غم گر غم من نیست تو بگویید
کاری بود اما غم این کار که دارد

رفتن بر پیر بازار مغان مستوم امشب
ای زهدفروشان سر بازار

برخاسته ام از سر سجاده بکلی
یاران هوس خانه خمار که دارد

خورشید رخش کرد بر آفاق تجلی
ای دیده وران طاقت دیدار که دارد

در زیر فلک رایت بگویید که امروز
بالاتر ازین قامت و رفتار که دارد

یا روی ببینید و ببینید گرین روی
در دور قمر عارض و رخسار که دارد

بر راه خیالت همه شب منتظرانند
با این همه تا دولت بیدار که دارد

باد سحر از کوی تو بویی بمن آورد / جانها بفداش باد که جانم بتن آورد
دلها ز خود رفته ما را که غمت داشت / آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد
دلها شده بودند بیکبارگی از جای / زلفت بسلاسل همه را با وطن آورد
سرورد که جان از قد و بالای تو برچید / آمد بتنم باز و بیکایک بمن آورد
شد دیده یعقوب منور به نسیمی / گر یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
این رایحه مشک ز دشت ختن آمد / یا بوی اویس است که باد از قرن آورد
در باغ مگر بزم صبوحست که گل را / عطار سحرگاه بدو تشت احمر آورد

باد صبا بباغ سوی تو می رود / در گلستان حکایت روی تو می رود
خوش خرم آن جان که چو باد از عاشقی / هر دو جهان بیک سر موی تو می رود
زان آمدم که بر سر کوی تو سر نهم / مقبل کسی که در سر کوی تو می رود
با باد بوی نیست و دل ناتوان من / گر می رود بباد و بوی تو می رود
با می از آن خوش است سر عارفان که می / در کاسهای پر ز سبوی تو می رود
جوری که رفت و می رود امروز در جهان / از چشم مست عربده جوی تو می رود

مشکین دمم از آن که مرا دم بدم سخن — در طرهای غالیه بوی تو میرود

از جوی دیده خون جگر پیش ازین مرز
سلمان که آب بجز جوی تو میرود

با سر زلفش دلم پیوند جانی میکند — با خیالش خاطرم عیش نهانی میکند

در سران مجلس که در دو چشم مستش قصد جان — جان اگر خوش می نیاید گرانی میکند

زنده گر مرده دیدار زیبا صورت است — راستی در صورتی خوش زندگانی میکند

جاودان بادای بی ان کم بی جان کز سنبلش — بوستان هر نوبهار بوستانی میکند

گر شکایت میکند جان من از چشمت مرنج — خسته نالش زعین ناتوانی میکند

میخورم جانا غمت هر دم بشادی رخت — میخورم آن دل که بدین غم شادمانی میکند

جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام
تازه عیشی با شراب ارغوانی می کند

باد هوای کویت گرد از جهان برآرد — آب جمال رویت ز آتش فغان برآرد

آبی بر آتشم زن زان پیشتر که کاه — خاک در هوایت باد از میان برآرد

مشکلت فلک نپسندد با صد هزار دیده — خندد بغمزه دیده ها را گرد جهان برآرد

بر سر زمین که افتد از قامت تو سایه — تا من قیامت آن خاک جان برآرد

سلمان بی جانی دارد اشارتی کن / تا این سبک ببازد تا آن روان برآرد

بر افشان دست تا صوفی بپایت سر در اندازد / در اول دامن کشان با دل ز غیرت خانه بردازد

نوای سوزناک نی چو عودم سوخت بر آتش / مرا آن آتش بیاز میسوزد مرا این سوز می سازد

رخت در پرده است از ما و بر ما میدرد پرده / لبت شاید که یک نوبت در آن خم پرده بنوازد

بیا ای باد دور افکن ز روی نقش ابر برقع را / که برق شوق نزدیکست کاتش در من اندازد

بنقاشی هنر دارد دگر صورت گر چینی / کسی در چین اگر تمثالی این صورت نیز دارد

بیا بنشین دمی با من غم خود با تو بردارم / اگر خود در چنین حالت کسی با خود بپردازد

خوشم گر شمع بنشانی رخ عیشم برافروزد / وگر تیغم نهی بر سر سر بختم برافرازد

مرا آن لب نباید خوش که از تلخی به تنگ آید / من آنکس را بیازارم که جان از دیدنم نازد

نه مرد نرد درد تست سلمان گرچه او با تو / روان می بازد و الحق بغایت پاک می بازد

بر منت ناز و ستم گرچه بغایت باشد / حاشا که مرا از تو شکایت باشد

جور معشوق همه وقت بنا شد ز عنا / وقت باشد که همه از عین عنایت باشد

من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی / خاصه از دست تو حاشا چه حکایت باشد

چاره‌ای کن که مرا صبر بغایت برسید / صبر پیداست که تا خود بچه غایت باشد

پادشاهی چه عجب گر ز تو درویشان را / نظر مرحمت و چشم رعایت باشد

روز مهر تو نهایت نپذیرد که مرا / مطلع هر غزلی صبح بدایت باشد

خاکپای تو بجان میخرم از دست دهید / اثر دولت و آثار کنایت باشد

در بیابان تمنا همه سرگردانیم / تا کرا سوی تو توفیق هدایت باشد

نیست این بادیه را حد درین ره سلمان
گر چنین بادیه بیحد و نهایت باشد

بر سر ورق ز حسنش نقشی است تا که خواند / در هر سخن ز رازش رمزیست تا که داند

از نام او نشانی گفتن که زهره دارد / از روی او فروغی دیدن کرا می تواند

شهباز جان من شد پابند قید زلفش / قیدم نمی گشاید بازم نمی رهاند

بحضرت تو که یارد که قصه ز من آرد / بغیر باد و بر آنم که باد خبر نیارد

اگر نسیم نماید کسالتی برسالت

نسیمی از سر زلف تو میخرم بدو عالم / ولی چه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد

خیال روی تو در چشم ما و ما متحیر
در آن قلم که چنین صورتی برانگارد

لبم چو یاد کند ذوق خاک بوس درت را
ز شوق مردم چشم من آب در دهن آرد

کرم وصال تو نگذاشت بیش ازین عمری

بروز وصل خودم داده وعده بود سلمان
درین هوس همه شبهای تیره روز شمارد

بگذار تا ز طرف نقابت شود پدید
حسنی که نه مدار در روئی که کس ندید

برق جمال خرمن پندار ما بسوخت
لعب خیال پرده اسرار ما درید

خود را زدند جان و دلم بر محیط عشق
بیچاره دل غریق شد و جان بلب رسید

زلفت مرا ز حلقه زهاد و صومعه
زنار بسته بر سر کوی مغان کشید

سر عشق از در گفت و شنید نیست
سریست بو العجب که نه کس دید و کس شنید

خرم کسی که بر سر بازار عاشقی
جان در غمت بداد و غمت را بجان خرید

امروز نیست در سر سلمان جز حدیث عشق
کایزد مرا و عشق ترا با هم آفرید

بگو ای ماه تا ساقی ز می مجلس بیاراید
که خورشید جهان آرا بدولتخانه می آید

ببستان رو به پیروزی دمی تا باد نوروزی
ببوی زلف مشکین تو عنبر بر سمن سا

ز راه موکب نرگس شبان خار بر چینید / ز عطف دامن نسرین بعارض گرد بزدایید

همایون گلشنی کانجا ازین جا می کنید منزل / مبارک روضه کانرا بچنین سروی بیاراید

خیال سرو بالایت در آب دیده کل نمی گنجد / مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی شاید

خوشا بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد / خنک جانی کز انفاسش خوش جانی بیاساید

سری دارم بسودای تو مستغنی ز سرمایه / که غیر از درگه وصل تو هیچش در نمی یابد

در آن مجلس که چشم یار جام حسن گرداند / کسی کز باده بنماید حقیقت باده پیماید

اسیر شوریده را سلمان از آن رومی نهد بر کف / که در پاش فکنند چون زلف اگر تشریف فرماید

بوی زلف او دماغ جان معطر میکند / یاد روی او چراغ دل منور میکند

یک جهان دیوانه در زنجیر دارد زلف او / گر ز سر تو تیز یکی سودای دیگر میکنید

صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی / هر کسی از خویشتن نقشی مصور میکند

سینه ام بر آتش است و دم نمی یارم زدن / زانکه گر لب میگشایم شعله سر بر میکند

جان همی سوزد مرا چون عود از انفاس من / بوی جان می آید و مجلس معطر میکند

در فراقش می نویسم نامه در دست من / خانه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند

شرح سودای دل از چشم سودا نامه را / آن سواد چشم من هر دم بخون تر میکند

بوی انفاس نسیم خاک کویت میدهد / زان روانبخشست که باد روح پرور میکند

گر غم عشقت مجرد ساخت سلمان را چه شد
کوی عشقست این که سلطان را قلندر میکند

بیا که ملک جمال ترا زوال مباد / بغیر طرهٔ پریشانی بدو مرساد
ز حضرتت خبری کان بصحبتست قرین / سخن کنان بمن آورد و خوشش قاصد باد
نسیم سلمه الله اگرچه بود سقیم / بمن رسید و من خسته را سلامت باد
مرا تو جان عزیزی و جان تست عزیز / هزار جان لبنا عزیزم فدای جان تو باد
مزاج نیز ترا استقامتیست ترا / ز هیچ باد و هوا پیش انحراف مباد
قد بلند تو از بهر جان درازی خود / بسی چو سرو سهی کرد بندگان آزاد
از آنکه جسم من از طلعت تو محجوبست / چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد

همی کنم بدعاهای نیم شب یادت
بر سپیشی چه شود گر کنی ز سلمان یاد

تحریر شرح شوقت طومار برنتابد / تقریر وصف حالم گفتار برنتابد
من بارها کشیدم بار فراق ور دل / ترسم که دل ضعیفست آن بار برنتابد
یاران بمهر بار از همت جور یاران / بر تافتن ولیکن این بار برنتابد

از های و هوی رندان زاهد چه ذوق یابد — این نکته مست داند هشیار بر نتابد

کی در دماغ عاشق سودای عقل گنجد — آری پیر قلندر دستار بر نتابد

آنکس رخ تو بیند کز خود نظر ندوزد — هر چشم خویشتن بین دیدار بر نتابد

ای یار بشنو از من گر میکنی جفایی — بر یار خویشتن کن کاغیار بر نتابد

در روی یار سلمان کم کن سخن که باشد — درد سر حکایت بسیار بر نتابد

ترا امشب در خوبی که آن هر کس نمی‌بیند — خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمیخواند

برخسار تو میگویند که می‌ماند گل سوری — بلی می‌ماندش خنی ولی بسیاری نمی‌ماند

نمی‌یارم رخت دیدن که چون می‌بیند چشمم — زمعنی می‌شود قاصر بصورت باز می‌ماند

بشب یار روشنت امشب شده پروانه خادم — ندارد شمع را برابر و جایش می‌نشاند

بنفشان دست تا صوفی بیابت سر در اندازد — در دامن کشان با دل ز جان دامن برافشاند

بدورت قبله مستان چرا باید که می باشد — تو لب بگشا و با ساقی بگو تا قبله گرداند

قرار ما اگر خواهی تو با باد سحرگاهی — قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند

امید وصلش امروزم بفردا میکند خوشدل — بدینم وعده میخواهد که یک چندی بخواند

ترک چشم تو که با تیر و کمان میگردد
نشان کرده ولی از پی آن میگردد

هر که سرگشته چو کان سر زلف تو شد
بر سر کوی تو چون گوی بجان میگردد

آنکه پرسید نشان تو و نام تو شنید
در پی وصل تو بی نام و نشان میگردد

ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلک
در پیت بی سر و پا گرد جهان میگردد

بار بست سر زلف تو بدوش از پی گوش
میکشم دایم و پشتم چو کمان میگردد

نیست محتاج بیان قصه که چون سر درون
همه بر صفحهٔ احوال عیان میگردد

ساقیا رطل گران خیز و سبک میگردان
هین که کار طرب از رطل گران میگردد

زایر کعبه که او گرد جهان میگردد
این زمان گرد خرابات مغان میگردد

شعر پاکیزهٔ خالص سلیمان نقدیست
که بنام تو در آفاق روان میگردد

تشنه خود را دمی لعل تو آبی نداد
خلوت ما را شبی شمع تو تابی نداد

خواست که از گوشه خواب ذاید چشم
خانه خیال تو داشت مدخل خوابی نداد

مست شدم بر درش با زنیک جرعه می
حرمت مستی نداشت داد خرابی نداد

آمده ام تشنه لب بر لب دریای وصل
بر لب دریا مرا شربت آبی نداد

بر سر خوابش شبی رفتم و کردم سؤال — هیچ صلائی نزد هیچ جوابی نداد

هیچ دلی در نیافت نعمت عهد وصال — تا بفراقش نخست باب عذابی نداد

نیست ممتع کسی کانچه بدست آمدش — در ره شاهد نباخت تا شب رانی نداد

آنکه سر کوی دوست عین و آنرا سراب

وعدهٔ سلمان چرا جز سرابی نداد

جان چو بشنید که آن جان و جهان باز آمد — از پی سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان نهان جان بمن آمد تمنای تو باز — بی خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد

ای دل ار رفته ز پیش من و آزرده بجان — لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد

صبح اقبال من از کوه سعادت سر زد — بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و میگفت که آیم ز درت وی باز — مرحبا او گفت ازین باب تا آن باز آمد

بس که چشمم چو صراحی ز غمش خون بگرفت — تا بکامم چو قدح خنده زنان باز آمد

عمر ماضی چو خبر یافت باستقبالش — حالی از راه نه پیچید عنان باز آمد

در پی او دل سرگشته نایافته کام — رفت و گر دید همه کون و مکان باز آمد

چه طبیعی ای تن افتاده چو ماهی در خشک — جان ببر ور که بجوی آب روان باز آمد

جان زندگی از چشمهٔ بر نوش تو دارد — دل بستگی از سنبل گلپوش تو دارد
ای دانه و دام دل ما حلقهٔ گوشت — بازای کی و چنبرهٔ من گوش تو دارد
دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود — امشب سر زلفت طرف دوش تو دارد
رنگی که سمن یابد از اندام تو یابد — بوئی که صبا دارد از آغوش تو دارد
در شرح براکند کی ماست وگرنه — زلف آن همه سر بهر چه بر دوش تو دارد
از نیش همی‌نند نشید و از زهر نترسد — هر کس که هوای لب چون نوش تو دارد

آن جوشش خون جگر و غلغل سلمان — زانست که دیگ هوسش جوش تو دارد

جان شیرین گر قبول حضرت جانانی بود — کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود
آب چشم و جان شیرین را کجا دارد دریغ — هر که او را چون خیال دوست مهمانی بود
از خیال غمزهٔ غماز کافر کیش او — هر زمانی بر دل من تیر بارانی بود
نا مسلمان چشم ترکت آن‌ نمیدانم چه بود — اینکه دایم در پی خون مسلمانی بود
با خیال روی مویش عشق بازی در شب — هر کجا تابنده ماهی در شبستانی بود

با ملامت یار شو گو از سلامت دور باش — هر که او در عاشقی خواهد که سلمانی بود

جانم رسید از غم بجان کو پیک جانان کی رسد
وز حد گذشت این گذشت آخر بپایان کی رسد

حالم صبا گر بشنود حال رسول من شود
لیکن چنین گو میرود افغان و خیزان کی رسد

من دور از آن جان جهان همچون تنی بی جان روان
از غم رسید این تن بجان کو پیک جانان کی رسد

گردم همی بر جان گزین یا دش فدا صد جان از این
جان گر چه باشد نازنین هرگز بجانان کی رسد

سرو از صبا گردد جوان تا چون قدت باشد روان
ور نیز بخرامد بر آن سرو خرامان کی رسد

بر روی ماه آن برشکن قمر صد ره ز گل تازه تر
رفت و گیه واند تا دگر گل تا گلستانی رسد

ای کالبد را غبت منفجر رد در اد ر مان معضر
جانها بر آتش منتظر تا نوبت آن کی رسد

سودای وصل او مرا اندیشه باشد خطا
سلمان بدست هر گدا ملک سلیمان کی رسد

جام جم را ز لبت رنگی اگر وام کنند
زاهدان نیز در آن جم طمع خام کنند

چون ز لعل تو از جام تنم جان کهن
ساقیا جان بنوازند در آن جام کنند

عاشقان جان بخشی مصلحتی میخواهند
که نثار قد و بالای دل آرام کنند

شاهدان را یکی زلف نهادن بر روی
غرض آنست که روزی چو صبحی شام کنند

با سر زلف تو این بستگی ام دانی چیست
ما که دیوانه زنجیر توام نام کنند

بلبلان در سحر و شام به آواز بلند
صفت قامت آن سرو گل اندام کنند

مهرخان فلک از خانه برآیند ببام / تا تماشای تو هر شامی ازین بام کنند

راه عشق تو نه راهیست که اقدام روند / شرح شوق تو نه کاریست که اقلام کنند

بت پرستان اگر از حسن تو آگاه شوند / روی در روی تو و پشت در اصنام کنند

جای آن هست که بر حال منش رحم آید / حال سلمان بخیالش اگر اعلام کنند

جان بیاد دل بیابد از ما و ما را دل نماند / عمرم از در راند و عمری بر زبان نامم نراند

لطف کرد امروز و بازم خواند و دیدارم نمود / خوب نقشی بر رخ بنمود انصاف و بکام یار بخواند

خاطرش باز آمد و دل ماند در بندش مرا / خاطر او باد بر جا گر دل ما ماند ماند

آب چشمم دید و آمد بر من خاکیش رحم / باد صد رحمت بر آب دیده کین آتش نشاند

ساقیا جامی بروی دوستان پر کن که من / جرعه این جام را بر دشمنان خواهم فشاند

آنچه چشمم دیده است از فرقت و زین مجال / گر در افتد اتفاق یک بیک با تو خواهد راند

گر خطایی دیده از من ثواب از من مبین / کین گناه ایام کرد و جرمش از سلمان ستاند

جز نقش صورتت دل نقشی نمی پذیرد / تو جان نازنینی وز جان نمی گزیرد

ما شب بیاد رویت خواهیم داشت زنده / ور شمع می نشیند بگذار تا بمیرد

او عشوه میفروشد من میخرم بجانش | من برشوه میدهم جان و از من نمی پذیرد
ما غرق آب و از باد دم میزند با تش | کو دم مزن که این دم با ماش در نگیرد

چشمت بخواب چشم مرا خواب میبرد | زلفت بتاب جان مرا تاب میبرد
من عمر تو خجالت ازانکم که پیش خلق | خندان بسعی رود که مرا آب میبرد
سودای ابروی تو مغان را ز مصطبه | چون غمزهٔ تو مست بمحراب میبرد
امشب بدوش محملش آیا کجا میکشان | بر دوش مست و ترک مرا خواب میبرد
بنمای رخ که در شب تاریک طره ات | دل گم شده است و راه بمهتاب میبرد
دل زود در وصال تو دانم که ضایعست | رنجی که آن ضعیف درین باب میبرد

سلمان کجا و قصهٔ زلف تو از کجا
بیچاره روزگار باطناب میبرد

چشم مخمور تو پستان را بهم بر میزند | فسون زلفت عاشقان را حلقه بر در میزند
دل همی نالد چو چنگ و عشق بر تنبک زند | در دل عشاق هر دم راه دیگر میزند
چشم عیارت بقصد خون خلقی دم بدم | تیغهای تیز مژگان را بهم بر میزند

گوهر کام از کجا یابد دل من چون مدام
قفل یاقوت لبت بر درج گوهر میزند

لعل تو هر لحظه سنگی میزند بر ساغرم
جون توان بگردن که او بوسه ساغر میزند

چشم مستت گرچه بر ما ترک تازی میکند
لعل جانبخش تو هر دم دلنوازی میکند

تا دلم آورد بر محراب ابرویت نماز
جابه جانرا جون هر دم نمازی میکند

بار نخدان جو گویت هر دم ای سیمین ذقن
زلف جون چوگان تو هر لحظه بازی میکند

میزند خورشید تابان بر سر شمشاد
تا جراز دور قدت سرفرازی میکند

جون ته پالایم زراه خون دیده دل مدام
کاتش عشق تو در دل جان گدازی میکند

ساز کاری کن دمی با من که در عشق تو جان
ازشم تر عزم رفتن کارسازی میکند

همچو زلفت شد پریشان حال من سلمان
زانکه با رویت تو دایم عشق بازی میکند

جو چشمت سر گرم چشمی بخشایان در نمی آید
بچشمانت که چشمم را بجز چشمت نمی آید

جو چشمت چشم آن دارد که ریزد خون چشم من
اگر چشمم بچشمانت زند چشمی بیاساید

هزاران چشمی که بیند بغیر از چشم تو چشمی
جو چشمش چشم تو بیند ز چشمش چشم بگشاید

بسوی چشم من چشم کن ای نور چشم من
که تا چشمم ز چشمانت بچشمان بیاساید

بوعده چشم تو گفته که چشمم را بچشم آرد
بچشمت همنشینان کن که چشم چشم می‌پاید

چه دانی حال چشم من چو چشمت نیست در چشمم
که چشمم در غم چشمت چه خون از چشم بالاید

اگر چشمت بچشم آرد بچشم خویش سلمان را
خوشا چشمم که پیش چشم تو جانا بچشم آید

چو رویت سر کرم نقشی بخاطر در نمی‌آید
مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی‌آید

خیال عارضت انعتا ازان در دیده می‌گردد
درخت قامت سروت ازان در بر نمی‌آید

مرا در دل همی آید که چون نازت کشم دلبر
دل از دستش بدن آرم ولی دلبر نمی‌آید

بر آن بودم که چون دولت در آید از درم روزی
بهر بابی که کوشیدم ازان در در نمی‌آید

مرا ساقی مده ساغر که امشب می پرستان را
بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی‌آید

حریفان را فرو شد دم برآور مطرب آوازی
بگو با ماه من کامشب چرا خوش نمی‌آید

درازی شب هجران و سر که داند سلمان
ز زلف خیره بپرس آخر کوت باور نمی‌آید

چو زلف آنرا که سودای تو باشد
سرش باید که بر پای تو باشد

زند لافی که من بالاترم سرو
کجا چون سرو بالای تو باشد

برون کردم ز دل جان را که جان را
نمی زیبد که بر جای تو باشد

خوشا آن دل که بیمار تو گردد
زهی عاقل که شیدای تو باشد

دل گم گشته ام را گر بجویی
در آن زلف سمن سای تو باشد

اگرچه حسن گل صد روی دارد
کجا چون روی زیبای تو باشد

اگرچه سرو و طوبی میکند عرض
کجا چون قد رعنای تو باشد

نگنجد هیچ دیگر در دل آن را
که در خاطر تمنای تو باشد

بسوزد سنگ بر من گر نسوزد
دل چون سنگ خارای تو باشد

سر و سرمایه دارد همه کس
مرا سرمایه سودای تو باشد

من مسکین کدامین گوشه گیرم
که آن خالی ز غوغای تو باشد

من بیدل کجا پنهان کنم دل
که این ایمن ز یغمای تو باشد

جهان هر لحظه سلمان را که در گوش
کند گوهری ز دریای تو باشد

چون خاک شوم و ز گل من خار بر آید
وز خار گلم بوی تو همچو گل بر آید

گیرم که بر آید ز سر خاک گلم خار
خار غمت از پای دلم کی بدر آید

از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست
وین هم بسر آید بهر نوع که باشد

هر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد
زان خاک همه خون دل دیده برآید

گر خاک سر کوی تو چون مشک نبوید
زان خاک که معطر همه بوی جگر آید

پیوسته جمال تو بود در نظر من
خود کو بجمالت چه فتاده نظر آید

کار من سودازده عشقست و ز سلمان
جز عشق مپندار که کاری دگر آید

چه نویسیم که دل از درد فراقت چه کشید
یار ما دید نشد این دیده غم دیده چه دید

ما امیدی که ز پیوند در تو دل خام طمع
سالها داد یک هوس بخت و باخر نرسید

قصه این دل دیوانه درازست مپرس
که دران سلسله زلف پریشان چه کشید

قصه راز تو مردیم و نگفتیم بکس
بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید

دشمنان کرشمه کردند زبان همچون تیغ
نیست ممکن که مراد از تو توانند برید

عاشق صورت تست آینه و این صورت
هست در چهره آینه چو خورشید پدید

سر زلف تو مرا توبه ناموس شکست
چشم مست تو مرا خرقه سالوس درید

جرعه در دور تو عیبست که نتوان انداخت
خرقه در عهد تو عیبست که نتوان پوشید

خواست ما شرح فراق تو نویسد سلمان
حال دل در قلم آمد قلم خون بچکید

حاشا که با سلیمان تو برگ می و ساغر کنند
هو نیز میگویید کنم هرگز کسی باور کنند

شیخم هوس دارد که من کمتر کنم میخوارگی
شیخا تو کمتر زن نفس کو این هوس کمتر کنند

رندان ز تن می سر دهند وز آنچه نستانند سر
دستار را بر سر نهند و دستار و سر بر سر کنند

چندانکه بندم دیده را تا کس نیاید در نظر
ناگه خیال شاهدی از گوشه سر بر کنند

آن کز خمار چشم او امروز باشند سرگران
فردا چو نرگس با قدح مستانه از زمین بر کنند

من کرد دستان کشته ام دانم که گردد همچنین
از کاسه سرهای ما چون کوزه گر ساغر کنند

خاک آن بادم که از خاک درت بویی برد
گرد آن خاکم که باد از کوی مه‌رویی برد

از هواداری بجان جویم نسیم صبح را
تا سلامی از من بیدل بدلجویی برد

چون ز بهر سوی شان میدهند پس میدهم
زلف خود بر باد تا هر ذره سویی برد

با سر زلفت هوا سر بسته راز دستان ازان
دم نمی یارم زدن ترسم صبا بویی برد

بر سرت چندان پریشان جمع می کنم لیک
بر فشانی عقد گیسو هر دل بویی برد

خام خمر از لبت رنگی اگر وام کنند | زاهدان نیز در آن خم طمع خام کنند
چون ز لعل لبت از تن من جان کهن | ساقیا جان بنوازند در آن جام کنند
عاشقان جان ز پی مصلحتی میخواهند | که نثار قد و بالای دلارام کنند
شاهدان رسم کنی زلف نهادن بر روی | غرض آنست که روزی چو شبی شام کنند
با سر زلف تو این بستکی ام دانی چیست | تا که دیوانهٔ زنجیر توام نام کنند
بلبلان در سحر و شام به آواز بلند | صفت قامت آن سرو دلارام کنند
در رهت ان فلک از خانه برآیند به بام | تا تماشای تو سرزده از این بام کنند
راه عشق تو نه راهیست که اقدام روند | شرح شوق تو نه کاریست که اقلام کنند
بت‌پرستان اگر از حسن تو آگاه شوند | روی در روی تو و پشت در اصنام کنند

جای آن هست که بر حالی منش رحم آید
حال سلمان بجنابش اگر اعلام کنند

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد | بنفشه در چمن شاد و کش آمد
بآب و سبزه و گل [illegible] | که آب و سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمد پیش گل مستی بلبل | خوش آمد های او گل را خوش آمد
گل خوش بوی نیکو روی نام | چرا فرجام کارش آتش آمد

تن چون برنیان گل نه بینی
تو طالع بین که خارش مفرش آمد

از آن نرگس برآید خوش چو رویش
کز این طاس نگون نقشش شش آمد

خوش وقتیست عشقت تا در سر که باشد
پیدا بود که زین می در ساغر که باشد

بر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت
آن سکه مبارک تا بر زر که باشد

هر چشم سر نباشد در خورد خاک پایت
تا پیش سرمه گردد تا افسر که باشد

هر دل که دید چشمت آورد در کمندش
ترکی چنین دلاور در لشکر که باشد

گفتی اگر بغیتی من با وی تو باشم
خوش وعده است اما این باور که باشد

ای آفتاب خوبی در سایه دولت
آن سایه همایون تا در سر که باشد

تا دلبر منی تو دل نیست در بر من
در عهد چون تو دلبر خود دلبر که باشد

حال غریب دارم شرح و حکایت آن
در نامه که گنجد در دفتر که باشد

گفتی که با در من بنشین بر آستان
چون ما در تو گردند او بر در که باشد

خیال چشم تو بختم بخواب می بیند
دلم ز شمع جمال تو تاب می بیند

کسی که چشمهٔ آب حیات لعل تو دید / بران ازان همه عالم سراب می بینند

بعین نقش تو در دیده هر چه می آید / نظر معاینه نقش بر آب می بینند

ندیم چشم از انست نجم مخمور است / که قدح جاجی چشم و شراب می بینند

خیالش از دل و چشمم نمی شود بیرون / کجا رود که شراب و کباب می بینند

ولا مگر د بعهد خوش قوی که عهد درست / خرد ضعیف چو عهد حباب می بینند

نهاد دل همگی بر وفای او سلمان / نهاد خویش ازان رو خراب می بینند

دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد / چشم مست تو بهر گوشه خرابی دارد

نرگس مست خوشت گرچه چو من بیمار است / هم خوش از نرگس مست تو که خوابی دارد

رسن زلف تو بر رشته جان من و شمع / هر گل از آتش رخسار تو تابی دارد

خون چشم تو ازان ریخت که تا طن نرم / که برش مردم صاحب نظر آبی دارد

صفت این دل سودازده خون [illegible] / کف سلمان [illegible] تمنای خم آبی دارد

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جام تمام ز نقل لب تو نقلی کرد / راز سر بسته خم در دهن عام افتاد

خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید
آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد

باد زنار سر زلف تو از هم بگشود
صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد

عشق بر کشش عشاق تفأل میکرد
اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد

سوسن اندر چمن آزادی سرو میگفت
ناروان را چه لرزه بر اندام افتاد

صنم چین بجمال تو تشبه میکرد
نام معبودی ازین روی بر اصنام افتاد

عشقم از روی طمع بده دعوی برداشت
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

دوش سلمان بقلم شرح غم دل میداد
آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

در خرابات مرا دوش بدوش آوردند
همچو دم بر در آن باده فروش آوردند

شهسواری که نیاید بهمه گون فرود
بدر خانه خمار فروش آوردند

دوش بر دوش فلک مست نیم امروز که دوش
مستم از کوی خرابات بدوش آوردند

مطربان زیر لب از پرده اسرار بنی
تا چه گفتند که نی را بخروش آوردند

ساقیا داروی بیهوشی خمی در دادند
دل بیهوش مرا باز بهوش آوردند

شاهدان این همه دلهای پریشان را جمع
بتماشای گل غالیه بوش آوردند

عشوه دادند و فریب دل و دین را ستدند
هوش بردند و نکات و نی و نوش آوردند

چشم و ابروی تو از گوشه خود سلمان را
در خرابات کشان ازین گوشه آورند

دل پی دلدار رفت دیده چو این حال دید
اشک شد بدان گرفت دامن و از پی دوید

دید میان دل و دیده که خونست اشک و
جست برون زان میان رفت و کناری گزید

دل همه چون موج خون زان دهن تنگ یافت
آمد از آن موج خون رخت بخشکی کشید

هر دو جهان دل بباد داد که خواهد مگر
از طرف آن دو یار باد قبولی وزید

مقصد و مقصود دل جز دهن تنگ او
نیست در آنجا که هست مقصد ما ناپدید

گر تو چو شمعم کشتنی ای تو نخواهم گذشت
ور تو به تیغم زنی از تو نخواهم برید

از می و مطرب مکن مدعیا منع من
تا غزل تر بود قول تو خواهم شنید

بر در ارباب دل از ره خدمت در آ
کانکه بجایی رسید از در خدمت رسید

فتح رفیق کلید دانی سلمان چرا است
گر زبن دندان کند خدمت درها کلید

دل پیش زخم تیغ تو جان را سپر کند
از زخم تیغ دوست کسی چون حذر کند

آن را در آید از در دل آن جهان و جان
گر دل نخست جان و جهان را بدر کند

ما راست همچو دیده عزیزی که نیست رسم
آن نور دیده را که بمردم نظر کند

مقصود اهل بینش

مقصود وشش آن بود که دهان آب تیغ را
بر خاک کشته مژه کز لخته تر کند

سرمست چشم دوست بود سرگران هنوز
چون نرگس آن زمان که سر از خاک بر کند

زان جورها که میکند آنچ شر آیدم
خندا اگر گوییش که مکن بیشتر کند

سلمان تواند از پی سر دو جهان گذشت
آسان و مشکل از پی کویت گذر کند

دل ز وصل او نشان بی نشانی میدهد
جان بدیدارش امید آن جهانی میدهد

جوهر فرد دهانش طالب دیدار را
بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد

جز سرشک لاله رنگم در نمی آید بچشم
گونشانی زان عذار ارغوانی میدهد

دیده بر راه صبا دارم که از خاک درش
میرسد و از گرد راهم ارمغانی میدهد

زندگی از باد میے یابم که او در کوی دوست
میشود بیمار و انجا زندگانی میدهد

نرگسش در عین مستی چشم بیمار مرا
ساغری از خون لعل لب دوستکانی میدهد

زخم شمشیر ترا میسرم که در سر صر تیغ
جان سلمان از حیات جاودانی میدهد

دل شکسته من تا کی حزین باشد
دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد

هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین شیوه این کمین باشد

حدیث من شنید او هیچ حال گوی کسی | که نشنود سخن دوست حالش این باشد
مراد لیست پریشان چون تو دست جمع | دلی که با سر زلف تو همنشین باشد
دلم ربودی و گر قصد جان کنی سهل است | گرا مضایقه با چون توئی زین باشد
بر آستان تو دریا دلی تواند رست | که در بجای پسر اشکش در آستین باشد
به آرزوی رخت هر گیا که بعد از من | ز خاک من بدمد ورد و یاسمین باشد
چو سر ز خاک برآرم بنور چون صبحم | هوای صحبت یاران نازنین باشد
مرا که روی تو امروز دیده‌ام فردا | چه التفات بدیدار حور و عین باشد
خیال لعل لبت بر سواد دیده من | مصورست چو نقشی که بر نگین باشد

فدای یار کن انجان نازنین سلمان
چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

دلی که شیفته زلف دلربا باشد | همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد
بلی عجب نبود که بود پریشان حال | گدا که در طلب وصل پادشا باشد
بهانه تو رقیبست و نیست این مسموع | قبیح حال گر ترا رضا باشد
جفای دشمن و جور رقیب و طعنه خلق | خوش است بر دل اگر دوست را وفا باشد
اگر ترا گذری بر من ضعیف افتد | و یا ترا نظری بر من گدا باشد

ارزان

از آن طرف بپذیرد کمال تو نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد

نگار گشت بخون جگر رخ سلمان / بترس از آنکه بد و نیک را جزا باشد

دلم را جز سر زلفت دگر جایی نمی باشد / خود این مشکل که زلفت را سر و پایی نمی باشد

ولی دارم سیه بر رخ نهاده داغ لالایی / قبولش کن که سلطان را ز لالایی نمی باید

نخواهم مرد چون پروانه پیش شمع رخسارت / که پیش از مردنم پیش تو پروایی نمی باید

دلا گر غمزه مستش جفایی میکند شاید / که پیش مستان معربد را ز غوغایی نمی باشد

بهار عالم جانست رخسار تو تماشا کن / که در عالم ازین خوشتر تماشایی نمی باید

مرا دردیست اندر دل مداوایش نمیدانم / ولی دانم که درد عشق را مداوایی نمی باید

تمنا نیست سلمان را که جان در پایش اندازد / بجان او که زین پیش تمنایی نمی باشد

دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد / خاطر از رهگذرت بهره غباری دارد

دیده در خلوت وصال تو ندارد راهی / کار کار دل تنگست که باری دارد

غم ایام خورد یا غم خود یا غم دوست / غم ندارم من از آن غم که شماری دارد

دوش صد بار بتیغ مژه ام زد چشمت / که بهر گوشه چو من کشته هزاری دارد

گله کردم دهنت گفت مگو هیچ که او — مست بود امشب و امروز خماری دارد
عالمی غرقه دریا بهوای هوس اند — هرکسی خاطر یاری و دیاری دارد
زین میان خاطر آسوده کسی راست که او — دامن دوست گرفتست و کناری دارد
بحر مجموع شد و جز باد ندارد در کف — صدف آورد بکف در و قراری دارد
بای با داری آن سر نفسی می بوسم — که بخاک پی سر کوی تو گذاری دارد

نیست در کوی تو کاری دگران را لیکن
تا بسر کوی تو سلمان سر و کاری دارد

دولت وصلی ای صنم زروی نما میکند — پیر و جوان را همه کام روا میکند
عمری وعده گفت اگر صبر کنی وفا کنم — عمر عزیز چون کنم عمر وفا نمیکند
گفته بدم رها کنم شیوه عشق و عاشقی — عشق نگار خود مرا باز رها نمیکند

دل برد دلبر و در غم بلاش اندازد — دلا ببر و ندانم کجاش اندازد
هر کجا که دلی اهل گشاید فی الحال — بکمان مهره ابرو زهواش اندازد
خوش کمندیست سیه زلف تو مسکین کرکش — وه چه خوش باشد اگر بخت بهماش اندازد

جشم فتان تو هر جا که بلا انگیزد
ای بسا سر که بدان غصه بلاش اندازد

بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست
در پی قافله باد صباش اندازد

عاقل انست که در پای تو اندازد سر
پیشتر زانکه فراق تو زپاش اندازد

هر کرا درد بینداخت دوا چاره بود
که برد چارهٔ سلمان که دواش اندازد

روی تو آب چشمه خورشید میبرد
لعلت بخنده بردهٔ یاقوت میبرد

گر ننگرد عروس جمالت در آینه
خودبین شود چرا آینه آن به که ننگرد

گر لاله با عذار تو زد لاف نازکی
معذور دار کز سبکی باد میبرد

چون مجمر از درون نفسی گرم میزنم
بر بوی آنکه لطف تو دامن بگسترد

بگریست زار مردم چشم من از غمش
لیکن چه سود کو غم مردم نمیخورد

دین میکنیم فدای سر زلف کافرش
گر زلف کافر تو بدین سر در آورد

گفتم بخون دل بکف آرم وصال تو
ب[illegible] این بگفتم و او دم نمیخورد

سلمان تواند از سر دنیا و آخرت
بگذشت لیک از سر کوی تو نگذرد

زافتاب رخت ماهتاب می گیرد
زماه طلعت تو افتاب می گیرد

دلیر برخ خوبت نمیتوان نگریست
همین که می نگرم دیده آب می گیرد

ز جام باده چه نسبت چشم تو سرمست
بغایتی که ز مستیش خواب می گیرد

چه نازکی که چو یاد تو میکنیم در دل
رخت ز آتش اندیشه تاب می گیرد

ز گل کلاله برافکن که در چمن لاله
بیاد روی تو جام شراب می گیرد

ز چشم مست تو خود دل خراب خواهم ساخت
که گنج عشق تو جا در خراب می گیرد

هزار حول چو دلم هست بسته کمرت
در آن میان که دلم در حساب می گیرد

دل از گرفتنش ز رو حساب میترسد
برو دلا که ترا در حساب می گیرد

شتاب کردن سلمان بوصل تو راست
که عمرش از پی رفتن شتاب می گیرد

ز سوز سینه شبانم کسی خبر دارد
که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد

سرشک حال دل از دیده میکند تقریر
بعینه همه خوناب در نظر دارد

بگرد عارض و رخسار او که باز گشت
مگر کسی که چو نقشش هزار پیر دارد

صبا اگرچه چو من سخت سست بیمار است
خوشا صبا که بکوی تو رهگذر دارد

عجب چرا نبود خوش مزاج بیماری
که او ز بوی تو سر در دماغ تر دارد

بیا که هم ز دهان تو با لبت لب من
حکایت خوش این مختصر دارد

بعهد ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین / ز گوشه زهره ندارد که پی بدر دارد
من آن نه ام که سر از خط دوست بردارم / وگر ز تیغ بپرم بی دریغ بردارد
ز سوز سینهٔ من زینهار می پرهیز / که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد
مرا سریست که بر پشت نهاده ام بردار / وگر مگوی که سلمان پسری گر دارد

زلف و رخسار ترا شام و سحر چون خواند / هر که یک حرف سیاهی و سپیدی داند
میکشم ترک هوای سر زلف تو و باز / باد می آید و این سلسله می جنباند
اشک من آنچه ز راز دل من میگوید / دست میگوید و از دیده سخن میراند
دل به او داده ام و کرده بجانم بیداد / هیچکس نیست که داد من از او بستاند
آب چشمم بنشاند آتش من میدانم / کاتش من بجز از خاک درت ننشاند
هرچه گوید لبش آن جان همه شیرین گوید / و آنچه داند رخش آن دل همه نیکو داند
ماند سلمان ز درت دور و خیالی می شود / چون مراد تو

زلف مشکین حلقه اش بر روی گلگون بسته اند / من نمیدانم روز و شب با یکدیگر چون بسته اند
رنگ روی عاشقان با آب مژگان شسته اند / نقش مویش در درون نافه بر خون بسته اند

پیش از غم هر نفس در دل هوایی آمدی | باز بو آن در مهر مهرش اکنون بسته‌اند

دوش سر دل و صلش که بگشاید مگر | از در آمد این ندا کین در زبیرون بسته‌اند

چون رود مجنون زخی کز زلف لیلی هر حمی | راست زنجیری‌ست کان بر پای مجنون بسته‌اند

من و عاشقی سفر ستم کر لوا اشک ره میدهی | حاکمی ورنه آخر راه گردون بسته‌اند

از رسم ابستش نشانی یافتم رقم زنی
گفت سلمان لعل این مرکب دگرگون بسته‌اند

ز کویش نسیم سحر بوی برد | ببویش دلم پی بدان کوی برد

دل از چنبر زلف او چون جهد | که باد سحر جان بیک سو برد

خیال کنارش سهی داشتند | زهی پیرهن کز میان گوی برد

بهشتی روی شیوه‌گی گشت زلف | دل عالمی را از آن روی برد

سهی سرو من تا ز چشمم برفت | بیک بارگی آبم از جوی برد

که راز پریشان ما فاش کرد | که چون زلف او باد هر سوی برد

مگر زلف او گفت در گوش او | صبا باور کن [illegible] بود از من بوی [illegible]

دلی داشت سلمان تعهد از آن سیر ظلم
چرا کم شد آن لعل دلجوی برد

سحر که بلبلی آواز میکرد — همی نالید و با گل راز میکرد

نیاز خویش با معشوقه میگفت — نیازش می شنید و ناز میکرد

بهر آسیبی که میبرد در غم یار — مرا با خویشتن دمساز میکرد

نسیم صبح دلبری شنیدم — دلم دیوانگی آغاز میکرد

خیال آب رکناباد میریخت — هوای صحبت شیراز میکرد

سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود — برود این سر و سودای سر از ما نرود

پرتو نور تجلی رخت ممکن نیست — که اگر کوه ببیند دلش از جا نرود

پای بستست و رهم دور و ازان میترسم — که سر من برود در طلب پا نرود

هرکرا گوشه دل خلوتی خاص بود — دلش از گوشه خلوت بتماشا نرود

عشقت آمد بسرم و ز من مسکین بستد — عقل و دین بستد و دانم که بتنها نرود

دون [illegible] داریم بیا ز ارحمت — درم قلب ندانم برود یا نرود

سیل خون دل ما میرود از دیده بگو — با خیال تو که در خون دل ما نرود

سنبلت زلف تو چون بر گل مشوش میکند
هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند

باد در وقت سحر آورد بویت در مشام
باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش میکند

لعل جان بخشت برد جانهای مشتاقان بلطف
جمع میدارد و زلفت زان مشوش میکند

توبه و زهد ریائی نیست کار عاشقان
ساقیا می کن فضولی عقل سرکش میکند

زان شراب ناب پیشش ده که اندر صومعه
صوفی صافی سبوی جرعه غش میکند

دیده تر دامنم تا نیز نقشش بر آب
خاک کویت را بخون هر شب منقش میکند

نام و ننگ و عقل و هوش و صبر و دین شد حجاب
ترک من باز آ که سلمان ترک سرکشش میکند

سلام حال بیماران رسانیدن صبا داند
ولی او نیز میدانم که بیمار است نتواند

صبا شوریده سودای زلف اوست تسلیم
که گستاخی کند تا که بر آن در حلقه جنباند

هوس دارم که در پیچم میان نامه اش خود را
چه می پیچم درین سودا مرا چون او نمی خواند

اگر صد بار گرداند بسر چون نامه کاتب را
محالست این که تا باشد سر از خطش بگرداند

سخن در شرح هجرانش چو رانم کاندران میدان
قلم کو [illegible] رود چون آب در جا خشک میماند

بمشتاقان خود وقتی که لطفش نامه فرماید
چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاند

بنهانی

شبهای فراقت را آخر سحری باشد / وین ناله شبها را روزی اثری باشد

از دیده اگر آبی خواهیم بصد گریه / آبی ندهد ما را کان بی جگری باشد

مائی خبریم از دل ای باد گذاری کن / بر خاک درش باشد کانجا خبری باشد

دانی که گر از بد جون زلف تو سوداست / آنرا که بهر موئی بر دوش سری باشد

تنها نه منم خاکت کز خاک سر کویت / هر ذره که برخیزد صاحب نظری باشد

من خاک از آن گشتم امروز که بعد از من / هر ذره از خاکم کحل بصری باشد

مشتاق حرم را گو شو محرم میخانه / باشد که ازین خانه در کعبه دری باشد

حاشا که فرود آیم الا بسر کویت / از مصطبه گر ما را عزم سفری باشد

جون زلف ببالایت سلمان سر و جان نرد
گر یک سر مو جان را امشب خطری باشد

صفت خرابی دل بحدیث کی در آید / سخن درون عاشق بزبان کجا بر آید

جو قلم بدست گیرم که حکایتی نویسم / سخنم همه بپایان قلمم بسر در آید

سر من فدای نقشی که ز خاک کشته زانش / همه گرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید

بتصور خیالت نرود بخواب چشمم / که بچشم من خیالت ز خواب خوشتر آید

بقلندری ملامت جه کنی من گدا را / که سکندر ار بکوی تو رود قلندر آید

اگرم بلب رسد جان بخدا که نیست ممکن ⁂ که بجز خیال رویت دگریم بسر آید

صنمی اگر جفایی کند آن جفا نباشد ⁂ رخ چون مه و وفایی که در او وفا نباشد

رقیب خود شنیدم که ببرد ما خیالی ⁂ به از آن وجود باشد که در او هوا نباشد

چو بحسرت گلت گل شوم از گلم گیاهی ⁂ ندمد که بوی مهر تو در آن گیا نباشد

ز خمار بیش گرانم قدحی بیار ساقی ⁂ که از آن مصدعی را به از این دوا نباشد

بنسیم می جوانان بکن ملکان کاتبان را ⁂ که بهیچ شان شعور از بد و نیک ما نباشد

بشکستگان شنیدم که همی کنی نگاهی ⁂ بمن شکسته خاطر نظرت چرا نباشد

دل خسته نیست با من که کنم ز دل دعایی ⁂ چه دعا کنم که دل را اثر دعا نباشد

ملکیم گفت سلمان بدعای شب وصالش
[illegible] که حاجت الابد عاروا نباشد

عاشقان سر کویت همه جان بازانند ⁂ مگسان شکر پستان تو شهبازانند

نظر از صف بتان فکن ار گوشه چشم ⁂ تا بدانی که بهر گوشه چه جان بازانند

سر سودای تو نه‌ها نه من مفلس راست ⁂ مایه داران جهان هم همه انبازانند

داغ بر سوختگان نه که بدان بشناسند | بار بر دل شدگان کن که بدان بارانند

خانه در کوی مغان مطلبیدم گفتند | رو که در کوچه ما خانه براندازانند

سر را دست بوسیدن پایت نرسد | خنک آنان که بدین پایه سرافرازانند

رازت از خلق نهان میکنم اما چه کنم | رنگ رخساره و لب و مژه غمازانند

جان بیمار مرا باد سحر می سازد | زانکه باد سحر و بوی تو دمسازانند

صوت بلبل چه کنی ناله سلمان بشنو
تا بدانی که برین گل چه خوش آوازانند

غبارت خط بخت ما بر آورد | سپیده نیکبختی ما را ما در آورد

غبارت بود بر خط تو شاهد | جمالت رفت و خطی دیگر آورد

چو زلفت پای در دامن کشیدست | چرا خط پیاپیت سر بر آورد

خیال لعل تو شیرینت شب دوش | مرا صد بی شبیخون بر سر آورد

مرا از گلشن حسن تو ناگاه | گلی نشکفت و خاری نو بر آورد

سبز [illegible] سایبانی زد از مشک | گل رویت عجب رسمی بر آورد

چه صنعت کرد خط عنبرینت | که خورشیدش سر از چنبر بر آورد

خنک باد صبا کامد ز زلفت | نسیمی صد ره از جان خوشتر آورد

دماغ جان سلمان را سحرگاه
براه آورد و مشک و عنبر آورد

غوغای عشق دوشم ناگاه بر سر آمد
هم دل بغم فرو شد هم جان بهم برآمد

بر روی هر دو عالم بودیم بسته محکم
درهای دل ندانم عشق از کجا برآمد

از زلف او کشیده راهیست تا دل من
وز دل درست در جان عشقش از آن درآمد

یارا شناست اما نشناخت هر کس او را
زیرا که هر زمانی بر شکل دیگر آید

مردانه رو بکویش ای دل که رفت دیده
در خون خود بپیشش با دامن تر آمد

درویش بر درش رو کاملک کون بجو گر
درویش رفت زینجا زانجا توانگر آمد

دل تا بسر ز نور لعلش زین هوس داشت کاری
بگذشته بود از آن سر امروز با سر آمد

از ماجرای اشکم مطرب ترانه زد
بس قطره های خونین کز چشم ساغر آمد

هر کس که مرد روزی در بند عشق زلفت
از خاک او نسیمی کامد معنبر آمد

بیمار تست سلمان وانگه خوشا مریضی
کز آستانت او را بالین و بستر آمد

کار شد تنگ بر این دل خبر یار کنید
دوستان بهر خدا چاره این کار کنید

سیل عشق آمد و این بخت گران خواب مرا
خبری نیست ازین واقعه بیدار کنید

اثری کرد هوا در من و بیمار شدم		بدو چشمش که علاج من بیمار کنید
همچنان از طرف کعبه چو کاری نگشود		بعد ازین روی بنجم خانه خمار کنید
کافران تا بچنین حسن بتی را ببینید		بچه روی زروی بسوی بت فرخار کنید
در رخش آنچه من از مه عیان می بینم		گر ببینید شما همچو من اقرار کنید
در جمال فرخ او وای به مهر ونگرید		هر دو چون سایه بسجود درش نیوار کنید

من بچشم خوشش آورده ام اقرار و مباد
که به سلمان نظر از دیده انکار کنید

گاه در مصطبه دردی کش و رندم خوانند		گاه در خانقهم صوفی صافی دانند
تو مرا نم ز در خویش رها کن صنما		تا بهر نام که خواهند مرا می خوانند
باد بایان سخن کی بصفات تو رسند		گرچه روز و شبشان اهل سخن را رانند
عاشقان که ز سودای تو سر گردانند		نیست ممکن که ز سودای تو سر گردانند
با غم عشق تو گو دین برود عقل همان		عقل و دین هر دو بعشق تو کجا میمانند
تو رها فارغی و حلقه بگوشان درت		گوش امید بدر منتظر و مانند
پای آن نیست کسی را که بکوی تو رسد		بر سر کوی تو این طایفه بی پایانند
نیست در دیده عشاق ز خون جای دلی		جای آن هست که بر چشم خودت بنشانند

جان و دل گوی سر زلف تو شد چه گوی	گو همانی که روان در عقب چوگانند

با همه بی‌دلیم در صف عشقت کس نیست
مرد سلمان ز کسانیک درین میدانند

گرچه در عهد تو عاشق بجفا می‌میرد	لله الحمد که بر عهد وفا می‌میرد
هر که میرد بحقیقت بود او کشته دوست	سخت آن که بشمشیر قضا می‌میرد
هر که در راه تو شد کشته بنا شد مرده	شمع در پای تو از باد صبا می‌میرد
مرغ در دام تو از راه هوا می‌افتد	زنده آنست که در کوی شما می‌میرد
مرده بودم ز می جام تو من زنده شدم	وانکه ازین جام دمی خورد چرا می‌میرد
ای گل تازه بر این بلبل نالیده خویش	مرحمی کن مرحم که بی‌برگ و نوا می‌میرد
دل من طره طرار ترا میخواهد	جان من غمزه بیمار ترا می‌میرد
میشوم زنده بدرد تو من ای دوست روا	بکسی بخش که از درد دوا می‌میرد
میکند راه خرد در شب سودای تو گم	که چراغ خرد از باد هوا می‌میرد
بسر کوی غمت خاک دوانید مرا	نفس بیچاره چه داند که بکجا می‌میرد

نفسی ماند ز سلمان مکنید شغل درمان
همچنینش بگذارید که تا می‌میرد

گر ز خورشید جمالش ذره‌ای پیدا شود ... هر دو عالم در هوایش فتنه‌سان شیدا شود

شمع دیدارش گر از نور تجلی بر تو یی ... افکند بر کوه چون پروانه ناپروا شود

عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست ... هر کجا یابد نشان یار خویش آنجا شود

در شب هجرش می‌ وعده فردای وصل ... حالیا جان می‌دهیم چون صبح تا فردا شود

صد هزار آیینه دارد شاهد روی من ... روبه‌رو آیینه کار دو جان در وی پیدا شود

در سرم سودای زلفت همی دانم یقین ... کین همه سودای من در سر سودا شود

خرقه سالوس خواهم کشید ای سروری ... ترسم این زنار کبری در میان رسوا شود

می‌زنم بر درش چون حلقه من همچنان ... همتی در بسته‌ام باشد که این در وا شود

گر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد ... هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد

آن شعله که دلسوز از مهر تو افروزد ... آن باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد

هر دل که برد چشمت در دست غم اندازد ... هر می که دهد لعلت با خون دل آمیزد

لعل تو به خنده صد شور پدید آرد ... چشم تو به هر گوشه صد فتنه برانگیزد

کو طاقت آن جان را گر وصل تو نشکیبد ... کو قوت آن دل را کز جور تو بگریزد

دل مطلبی جانا آن زلف پریشان را — دل بر سر دل بارد جان بر سر جان نرزد
تیغ غم عشقت را از جان سپری کرد — سر کو سپری شد جان از تیغ نپرهیزد
حاشا که بود گردی از تو به دل سلمان — گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بیزد

کسی که قصهٔ دزد مرا نمی داند — ز لوح چهرهٔ من یک بیک فرو خواند
حدیث شوق بطومار گر فرو خوانم — بجان دوست که طومار سر به سر بجاند
بیا که مردم چشمم سرشک گلگون را — بجست جوی تو هر سو چو آب میراند
بآب دیده نگر و آنچه از جفای تو دل — که آب دیده من سنگ را بگرداند
نگویمت که تو می ماندار عزیزی عمر — که عمر اگر چه عزیزست هم نمی ماند
بآرزوی خیال توام خوش آمد خواب — گر آب دیدهٔ من بر منش نشوراند
گرفت دیدهٔ من آب و دل در آن آتش — که گر خیال تو آید کجاش بنشاند
ز سوز سینهٔ سلمان و آتش دل او — که آب دیدهٔ من سنگ را بغلتاند

گفتم که خطا کردی و تدبیر این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

کفتم که چرا مهر تو ای ماه بکردید
کفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

کفتم که قرین مدت افکند بدین حال
کفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

کفتم که بسی جام تعب خوردی ازین پیش
کفتا که شفا در قدح بازپسین بود

کفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
کفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

کفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی
کفتا که مکر مصلحت وقت برین بود

کل فردوس چه باشد که بروی تو رسد
یا نسیمش که بخاک سر کوی تو رسد

در خط سبز تو در آتشم ای آب حیات
رشکم آید که خضر بر لب جوی تو رسد

زافتابم شده در تاب که در روی تو تافت
تاب خورشید چه باشد که بروی تو رسد

چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بدان
حیف باشد که بدان روی نکوی تو رسد

کار شد بر دل من تنک و بلی تنک شود
کار هر که که ببخت من و خوی تو رسد

نرسد هر سر شوریده بپای چو توئی
کر بپای تو رسد هم سر موی تو رسد

من بسوی توام ای دوست هواخواه انها
کر هوایش بجا عم همه بوی تو رسد

ساقی از دردی سبو در تن من جان دکن
جان چه باشد که بدردی سبوی تو رسد

منع می خوردن سلمان مکن ای صوفی
اگر این شربت صافی بگلوی تو رسد

گل که خوش طلعت و خوش بو آمد / عاشق دوست بصد رو آمد
کاسه داشت سرم را عشقت / بسر شوریده بزانو آمد
نیست از هیچ طرف راه گریز / تیرباران ز همه سو آمد
حال این جسم نحیفم میگفت / قلمم در قلم مو آمد
بسر کشتی گردون شد با ما راست / آن سهی سرو که خود در رو آمد
راز مشک سر زلفت در دل / سیمی نعتم زسخن بو آمد

سرو بالای تو می جست در آب
چشم سلمان که بلاجو آمد

کیست که قصه مرا پیش نگار من برد / باد مگر بگوش او ناله زار من برد
نامه نوشته بسی نیست کبوتری مرا / کو بر یار من رود نامه بیار من برد
بار دل و بلای جان من بکدام تن کشم / لاشه ناتوان از این نیست که بار من برد
کار ز دست شد کسی چاره نمی برد مگر / هم نظر عنایتی چاره کار من برد
نرگس مست او مرا تاب خمار می برد / ساقی جرعه لبش کو که خمار من برد

من بحیات خویشتن ده نبرم بسوی او | بعد حیات من مگر باد غبار من برد
سکه وصل آن صنم نیست درست جز بزر | ترسم از آنکه بی زری قدر عیار من برد

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند | هرچه دامن گیردم دامن بر آن خواهم فشاند
دامن آخر زمان دارد غبار حادثه | آستینی بر دامن آخر زمان خواهم فشاند
از سر صدق و صفا چون صبح خواهم دم زدن | واندر آن دم دو جهانی دست جان خواهم فشاند
باغ علت بر سر کون و مکان خواهم نهاد | دست همت بر رخ جان جهان خواهم فشاند
همچو گل برگی که حاصل کرده‌ام در عمر خویش | بار خندان و خوشش بر دوستان خواهم فشاند

لطف جان بخش تو جانم ز عدم باز آورد | دل آزرده ما را بکرم باز آورد
خاک آن تک مبادا که دلم صاحب قدم | کو دلم بدم و بیم بقدم باز آورد
هر سیاهی که فراق خط و خالت با من | کرد انصاف که لطفت بقلم باز آورد
همچنین خون جگر نوش شادی لبت | که بیک جرعه مرا از سر غم باز آورد

مدتی گردش این دایره ما را از هم
همچو پرگار جدا کرد و هم باز آورد
خواستم رفت بحسرت ز جهان یار مرا
کشش موی تو از کوی عدم باز آورد
خط بخون خواست نوشتن ز تو سلمان بنوشت
تا نگویی که فلان عشق و دمم باز آورد

مارا که غرور لعلش در سر مدام باشد
سودای باده پختن سعی دلی خام باشد
از جام باده حاصل یکسانه عقل مستی
وز شکر لب او شکری مدام باشد
با قد تو صنوبر در چشم من نیاید
او کیست تا قدت را قایم مقام باشد
ساقی بیا تمامی من می ده تمام و زما
بگذر که پخته کار از بوی تمام باشد
با این همه غم دل گر می کنی قبولم
اقبال و هند و من شادی غلام باشد
در سلک بندگانت کردی نوشت ما را
در خانه گدایان باشد که نام باشد
ای صد هزار طالب جویای درد عشقت
مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد
صبح ازل نشستم بر آستان عشقت
زین در قیام سلمان روز قیام باشد

مارا بجز خیالت فکری دگر نباشد
در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد
گر شب روان کویت آیند ره بسویت
عکسی ز شمع رویت تا راهبر نباشد

1

با ما خیال رویت منزل بر آب دیده / کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد

هرکز بدین طراوت سرو و سمن نروید / هرکز بدین حلاوت شهد و شکر نباشد

در کوی عشق جان را باشد خطر اگرچه / جائی که عشق باشد جان را خطر نباشد

گر با تو بر سر سر دارد کسی نزاعی / من ترک سر بکویم تا دردسر نباشد

دانم که آه ما را باشد بسی اثرها / لیکن چه سود وقتی کز ما اثر نباشد

در خلوتی که عاشق بیند جمال جانان / باشد که در میانه غیر از نظر نباشد

چشمت بغمزه هردم خون هزار عاشق / ریزد چنانکه قطعا کس را خبر نباشد

از چشم خود ندارد سلمان طمع که چشمش / آبی زند بر آتش کابی جگر نباشد

ما رقمی میکشیم تا بچه خواهد کشید / ما قدمی میزنیم تا بچه خواهد رسید

قبله و مذهب یکی برزیکی پیش نیست / هر که دوئی در میان دید یکی را دو دید

کفر سر زلف تست قبله آتش پرست / دید رخت آتشی آتش ازین رو گزید

من ز جهان بگذرم ور تو خواهم گذشت / ور به تیغم زنی از تو نخواهم برید

در همه بحری دهند دل بامید کنار / لیک درین بحر ما نیست کناری پدید

مانند یک ذره از آن دل که هوای تو کند / لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید

این همان ذره خاکی که هوا داد از سمات / که بجان روز ازل مهر شما می ورزید

وین همان بلبل خوش گفت که در باغ وصال / سالها بر گل رخسار شما می نالید

روز رخسار تو شد بر شب هجران پیدا / صبح دم فاتحه خواند و بر آن روی دمید

پای من در سر کوی تو بیاورد مرا / که مرا از عقب موی تو بزنجیر کشید

آن سیه روی کدامست که در کوی تو رفت / سر ما خاک ره کوی تو خواهد بنمود

لب ما خاک کف پای تو خواهد رسید / مگر آنکس که چو زلف تو سرش بر گردید

گر بخواهند بریدن سر ما چون زلفت / ما دگر یک سر مو از تو نخواهیم برید

باز توفیق عنان بر طرف سلمان تافت

چون رکاب آمد و رخ در کف پایت مالید

ماهی ار ماه فلک را ز کمان ابرو بود / سروی از سرو سهی را ز عنبرین گیسو بود

تا که هر روزی بما طلعت کریم فال / روزه و ماه ما مبارک فال ما نیکو بود

ز آفتاب روی خوبت دیده خیره گشت / خیره گردد دیده جایی کآفتاب از رو بود

سرو قدت از جای برجو بیار چشم من / بخند باغی که سروش اینچنین دلجو بود

بس که دم خوردم بهوبت گر نمانم جان ز دل / غنچه آسا بر دلم خون بسته تو بر تو بود

ما بسودای سر زلف تو چون گوی چمان / باد گردی کآورد زان خاک عنبربو بود

زحمت سلمان مده بسیار و بگذاری عمر
تا بدیدم مجلس گل بلبل خوش گو بود

مجموع درونی که پریشان تو باشد / آزاد اسیری که به زندان تو باشد

دانی سر و سامان ز که باید طلبیدن / زان شیفته کو بی سر و سامان تو باشد

من همدم بادم گه و بیگاه که با بو / باشد که نسیمی ز گلستان تو باشد

ای کان ملاحت همگی زان توام من / تو زان کسی باش که او زان تو باشد

آن روز که چون نرگسم از خاک برآرند / چشم نگران گل خندان تو باشد

خواهم سر خود گوی صفت باخت و لیکن / شرطست درین سر که بچوگان تو باشد

هر کس که کمانخانهٔ ابروی تو دیده / شاید بهمه کیش که قربان تو باشد

دامن مکش از دست من امروز بیندیش / زان روز که دست من و دامان تو باشد

خلقی همه حیران جمال تو و سلمان
حیران جمادی که نه حیران تو باشد

مرا هوای تو از سر بدر نخواهد شد / شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد

اگر سرم برود گو برو مراد از سر / هوای تست مرا آن ز سر نخواهد شد

دلم بکوی تو رفت و مقیم شد آنجا
وز آن مقام بجایی دگر نخواهد شد

سرم برفت بسودای صندل و میدانم
که این معامله با او بسر نخواهد شد

قیامتست و علانیه ملامه حافظ
اگرچه در دل من کارگر نخواهد شد

خبان ز چشم تو در خواب مستیم که مرا
ز خواب خوش بقیامت خبر نخواهد شد

بنوک غمزه خون مشیر نخواهی ریخت
سزا زخون که نیش تر نخواهد شد

خدنگ غمزه‌ات از جان اگرچه میگذرد
ولیکن از دل سلمان بدر نخواهد شد

هزار امیه سخت ز روی سخت آید
که در برابر روی تو رویی نماید

چو شانه دست بدندان اگر برم شاید
که شانه بر سر زلف تو دست می ساید

لطیفه‌ایست دهان تو تا که دریابد
دقیقه‌ایست میان تو تا که بگشاید

عروس گل ز جمال تو چون خجل نشود
سپیده دم که بگلگونه رخ بیاراید

سرم السعادت بدولت وصلت
چرا بستان در بسیح در نمی آید

عروس خاطر سلمان که با لبت پیوند
کند هزار امینه زین گونه گوهری زاید

مرا که چون تو پری چهره دلبری باشد
چگونه رای تمنای دیگری باشد

نه در حدیقهٔ خوبی بود چنین سروی
نه بر سپهر نکویی چو تو خوری باشد

به مملکت نبات و خطت بر آن دالست
که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد

خیال چشم و رخت تا بود برابر چشم
گمان مبر که مرا خواب یا خوری باشد

بخاک پات که در خاک پات اندازم
چو گیسوی تو بهر مویم ار سری باشد

ز عشق آن لب همچون میم مدام از اشک
زجاج دیده پر از باده ساغری باشد

بحسن خود که جفا پیشه کن جفا بگذار
وفا مقارن حسن از چه کمتری باشد

ببین که پاکتر از اشک من بود سیمی
و یا بسکهٔ رخسار من زری باشد

بیا ببخش بر احوال زاری سلمان
بترس از آنکه که حشر داوری باشد

مرا که نقش خیال تو در درون آید
عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید

وثاق تست درونم نمیدهد دل بار
که جز خیال تو چیزی در اندرون آید

کسی ببوی وصال تو تازه دارد جان
که همچو گل بهوایت ز خود برون آید

هزار نقش بدستان برآورم هر شب
بدان هوس که بکامم بدست چون آید

ز غصه شد جگرم خون چو مشک میترسم
که گر زنم نفس از غصه بوی خون آید

بدام آهوی چشمت که من گرفتارم
اگر فتد بشکل شیر نر زبون آید

شبست و بادیه و باد و من حنین کرده
مگر سعادتی از غیب رهنمون آید

قبول خاک کف پایت از قد سر من
نخاک پای تو کز دوش سرنگون آید

حدیث زلف چو زنجیرت ار کند سلمان
مپیچ در سخنش گر بسر جنون آید

مسپار دل بهر کس که رخ چو ماه دارد
بکسی سپار دل را که دلت نگاه دارد

بر چشم یار شد دل که ز دیده داد خواهد
عجب ار سیه دلانرا غم داد خود دارد

تو مرا بکوی سعی و اغمظ که موز خون دیده
بگذار تا بریزم که بسی گناه دارد

خبر خرابی دل از کسی توان شنیدن
که دلی خراب و حالی ز غمش تباه دارد

من بی نوا بر گل ره دم زدن ندارم
حسدست بر هزارم که هزار راه دارد

تو بحسن پادشاهی دل عاشقان رعیت
چه کار رعیتی را که تو پادشاه دارد

بعذار و شاهد و خط بستد رخت دل از من
چه دهم جواب آنکس که خط و گواه دارد

نتوان دل جهانی همه وقف خویش کردن
بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد

بطریق لطف مسکین نظری بحال سلمان
که همین قدر توقع ز تو گاه گاه دارد

پستور در ایام تو معذور نباشد
هر چند که این ممکن و مقدور نباشد

ما قوت رفتار نداریم اگر یار … نزدیک تر آید قدری دور نباشد

ست و می او کرد که او مرد ره ور … اول صفت آنست که مستور نباشد

ی سرو قدت کار طرب راست نگردد … بی شمع رخت عیش مرا نور نباشد

با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن … وقتی بتوان گفت که مخمور نباشد

ما جنت فردوس ندانیم ولیکن … دانیم که در جنت ازین حور نباشد

از بوی سر زلف خودم صبر مفرمای … کین تاب توان در من رنجور نباشد

هر کس که بکفر سر زلف تو نیرد … در کیش من آنست که مغفور نباشد

ملک وصلش من بیدل شنید از رسید … دستگاهیست که بر بی سر و بار ارسد

شوان کرد تماشای قدش دست دراز … که از آن باغ بجا غیر تماشا نرسد

دل ره کعبه مقصود گرفت از پیش … رفت بیچاره ندانم برسید یا نرسد

همه فریاد دل از ما برسید و به یار … یار خود هیچ بفریاد دل ما نرسد

دل ز ما رفت و دگر باره بما وا نرسید … وای اگر این دل گم گشته بما وا نرسد

عشق تخم ولیکن نرسیدست بکام … ندهد میوه حلاوت بکسی تا نرسد

سیل اشکم از فراق تو جهان کرد خراب   سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود   تو چنان کن که خبر حال بدانجا نرسد

کام سلمان تو اگر میدهی امروز بده
مدهش وعده مبادا که بفردا نرسد

من چه دانستم که هجر یار چندین درکشد   یا مرا ایام وصلش قلم در سر کشد
اشک را کش من بخون پرورده‌ام در دامن چشم   ناله را کز دل برون کردم بغم برکشد
تیر نیشش خورده‌ام بر دل کشیده داغ عشق   گرچه او را دل بخون بنده کمتر کشد
برامید آنکه باز آید در دامن کشان   مردم چشمم مدام من هر شبی گوهر کشد
در کشیدن می بیاد لعل او کار منست   پخته باید که جامی را بیکبار اندر کشد
بی لبش می ساقیا در جام آتش میزند   بی لب او چون بکام خویش کس ساغر کشد
گرچه دل را نیست از سرو قدش حاصل بری   آرزو دارد که بار دیگرش در بر کشد
در ره او شد صبا بیمار و میخواهم که او   گرچه بیمارست از این ره زحمتی دیگر کشد

نکته دارم چو در پرورده دریای عشق
از لب سلمان برد در گوش آن دلبر کشد

من خاک پای آن کسم کو خون ساغر میخورد   تا راز دل ساغر چرا بر دم لب می آورد

آن

بوی غنچه می‌نماید زو من از باد میبرم نهان / با آنکه میدانم که او زین راز بوی میبرد

ارز و بصد جان و خرد یک ذره از سودای او / اول الحال متحیر دوا پس که دارد و خرد

تیر بلا تیز میکشید بر جان مشتاقان گذر / من جان بشنوت معیدهم گر جان من در بگذرد

ای عیب‌کشی منت ز زخمی که هر دم میخورم / از دست هجر او کنون طعن توام در میخورد

من با دهانش خواستم گفتن که ای از هیچ کم / چندم خوری چون گفت بس هیچش مگو ما میخورد

نظری ز شوقش گر کنم تحریر خون گرید قلم / سطری که بنویسیم بخون اشکم همان دم میبرد

پیش تو عرض رنگ و بوی میکند گل با گلاب / این آب گل را میبرد وان بو دو خود میبرد

سلمان ز درمان و هم فن بسیار دردسر مده
تا من بجان می پرورم دردش که جان می ورد

میکشد سر بهوای دگران سرو بلند / دل از او بر نکنم گرچه دل از ما بر کند

چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی / ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند

اگر این بار ز بند سر زلفش بجهم / بعد از اینم نتوانند گرفتن بکمند

من عاشق ز تو چون باد ببویم راضی / من صادق ز تو چون صبح بدم خرسند

با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر / بس که کوشیدم و بیدار نشد بخت نژند

مدعی با به پستی مراتب مبین / که بود کنگره همت عشاق بلند

من علی رغم عدو بر جهم ار شادی اگر — پیش روی تو در آتش فکنندم چو سپند

هر که خواهد که بروی تو لطف بگشاید — کور بر دیده و دل از همه عالم دربند

چه گزندست که چشم بد سلمان را

نرساند که چشمت مرساناد گزند

میکشم خود را و باز دم دل بسویش میکشد — موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد

میبرد حسنش روی بی‌پستان هرجا دلیست — در نمی‌آید ولی مسکین بمویش میکشد

با چو بیدی باد می لرزیم زان غیرت که باد — می جهد در روی او برقع ز رویش میکشد

باغ حسنش با وجود سبزه و بار و رنگها دم بدم — دیده ارباب دل آبی ز جویش میکشد

گل چه داند ما که بلبل افغان از عشق اوست — هرچه میگوید صداع گفت و گویش میکشد

میکشیدم کوزه در وی ز دست ساقی — کین زمان هر صوفی صافی سبویش میکشد

شمه از حال من شاید که آن گل بشنود — این تن مسکین به بیماری ببویش میکشد

خوی او دست از دهانش تنگ تر زین ناتوان — بار بر دل تنگ تنگ از دست خویش میکشد

آرزوی نیست سلمان را بغیر از روی دوست

چون کند چون دوست خط بر آرزویش میکشد

ناتوان چشم توام گرچه بزنهار آورد — نتوان دردسری بر سر بیمار آورد

چشم مخمور تو در یک نظر از گوشهٔ چشم
مست و سودازده‌ام بر در خمار آورد

عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد
عشق را سوز می لعل تو در کار آورد

صفت صورت روی تو چنین میکردم
صورت چین ز چه رو روی بدیوار آورد

خار سودای تو در دل بهوای گل وصل
بنشاندم همگی خون جگر بار آورد

منکر باده پرستان چو لب لعل تو دید
هم بکفر خود و ایمان من اقرار آورد

بارها زلف تو گفتم که بروز آرم شب
عاقبت هجر تو روزم بشب تار آورد

کوی یا بود که امین دل آشفته مرا
بکمند سر زلف تو گرفتار آورد

رخ ز دیدار تو یک ذره نتابد سلمان
که مرا مهر تو چون ذره بدیدار آورد

نامم بزبان چون نگیرم که نشاید
در نامه اگر باشد سهو القلمی شاید

نظارهٔ آن منظر صاحب نظری باید
سر رشتهٔ این سودا ثابت قدمی باید

بس مردهٔ آن حالم کم لعل تو خون ریزد
گر زنده کنی جانا ما را بدمی شاید

بر آب زند مردم این دیدهٔ نمناکم
نقش تو و جز نقشت در دیده نمی آید

چون با سر زلف تست کار من شوریده
کار من اگر دارد پیچی و خمی شاید

با تا نظری مسکین که گاه که سلطانرا
در بارهٔ درویشان گه گه نظری شاید

چون گشت علم سلمان در عشق مپندارا
در خلوت اگر باشد ما را سبب علمی شاید

نظری کن که دل از جور فراقت خون شد
نیست دل را بجز از دیده ره بیرون شد

ناتوان بود دل خسته ندانم چون رفت
حال آن خسته بپرسید که آخر چون شد

تا شدم ذره ز خورشید جمالت چو هلال
اثر مهر توام روز بروز افزون شد

در هوای گل رخسار تو ای گلبن حسن
ای بسا گل که درین باغ بخون گلگون شد

غنچه با تنگی دهان تو صبا خندان یافت
انچنان زد بدهانش که دهانش خون شد

صورت حسن تو در عکس تجلی بر دل
نقش خود دید در آینه بدو مفتون شد

کار بر عکس فتاد آینه لیلی را
آینه لیلی و لیلی همگی مجنون شد

پیش ازین صورت گل با تو تعلق سلمان
پیش ازین داشت تصور نکنی کاکنون شد

نه قاصدی که پیامی بر دیار برد
نه محرمی که سلامی بدان دیار برد

چو باد راه روی صبح خیز میخواهم
که ناله سحر من بگوش یار برد

صبا اگر چه رسول منست بیمارست
بدین بهانه مبادا که روزگار برد

فتاده ایم بشهری غریب و یاری نیست
که قصه ز فقیری بشهریار برد

من آن نیم که توانم بدان دیار شدن	مگر صبا ز سر خاک من غبار برد
تو اختیار منی از همه جهان و جهان	ور آن هوس که ز دست من اختیار برد
غلام ساقی لعل توام که چاره من	بجرعه می نوشین خوشگوار برد
بیار ساقی از آن می که می پرستان را	همی بکار درآرد و می ز کار برد
می میار که درد سر خمار دهد	از آن می آر که درد سر خمار برد

هزار بار دلم بست و درمیان دل مست
درین میان دل سلمان کدام بار برد

نگار ما بصحرا رود که بستان حله می پوشد	بشادی ارغوان ها گل شراب لعل می نوشد
بگل بلبل همی گوید که نرگس میکند شوخی	مگر نرگس نمی داند که خون لاله می جوشد
زبانم میدهد سوسن که گرد عشق کمتر گرد	مگر سوسن نمیداند که عاشق پند می نیوشد
نثار باغ را گردون همی در می بخشد	گل اندر کله زر در خجلت رخ همی پوشد
مرو زنهار در بستان که گر خاری بدامانی	سر انگشت تو بخراشد دلم در سینه بخروشد
نگارا گر چنین زیبا میان باغ بخرامی	کلاهت لاله برگیرد قبایت سرو در پوشد

وگر سلمان میان باغ بوی زلف تو یابد
بدل عهد خرد خالی بصد جان باز بفروشد

نمی‌دانم کسی چون من چرا بسیار می‌نالد
دمادم می‌زند یارش ز دست یار می‌نالد

نشسته برده با دست و با دوشش همی‌بندم
از آن روز و دو بیمار است و چون بیمار می‌نالد

دمیدندش دمی در تن فغان دم روح می‌نالد
بریدندش ز یار خود از آن زار زار می‌نالد

ز بیماری ضعیفش بین نحیف و زار می‌بینم
که بر هر جا که انگشتش نهی صد بار می‌نالد

دمی بسیار زد اندر دلش حکایت می‌کند از دم
جگر سوراخ کردندش از آن زار زار می‌نالد

مگر در گوش او در می‌زند راز عشق می‌آید
دلش طاقت نمی‌آرد از آن گفتار می‌نالد

نفس با عود در تن باد می‌سوزد نی گوید
مزن نایی که از سر باد بی‌چون بار می‌نالد

دمی بر نی بزن نی زن که دردی هست همراهش
وگر دردی ندارد نی چرا بسیار می‌نالد

منال از یار خود سلمان که شنیعت بر بلبل
اگر در راه عشق گل ز زخم خار می‌نالد

نه تنها بر سر کوی تو ما را کار می‌افتد
که هر روزی در آن کوی دل صد بار می‌افتد

ببویت باد شبگیری چنان مست است در بستان
که چون زلفت رسیدی گل و گلزار افتد

بجوی مردم چشمم شماتت کم کن ای دشمن
چه شاید کرد مردم را زین بسیار می‌افتد

وصلت بجان خریدن سهلست اگر برآید / جان میدهیم درین ره باشد مگر برآید
در کار بی نوایان گر یک نظر نمایی / کار من چو صد من زان یک نظر برآید
در جان هر که گیرد از سوز عشقت آتش / تا سوختن چو شمعش اول ز سر برآید
آتش فتاد در من هان تا نتابی از من / از من نفوذ باشد دودی اگر برآید
ما خاک آستانت داریم و بس که ما را / کاری که خود برآید زین ره گذر برآید
نومید تا نگردی زین درگه کرامت / این بار بر نیاید بار دگر برآید
در صبر کوش سلمان کین کار عشق جانان / کار دلست هرگز بی [illegible] جگر برآید

هر دمم چهره بخون مژه تر میگردد / حالم از عشق تو هر روز بتر میگردد
برنگردد از سر و زانکه تو بر میگردی / دین و دنیا و سعادت همه بر میگردد
روی پنهان مکن از من که پری رویان را / تربیت از نظر اهل نظر میگردد
فکر در راه هوای تو ز پا می افتد / عقل در کوی خیال تو بسر میگردد
رحم کن بر دلم ای ماه که آه دل من / خانه ماه و فلک زیر و زبر میگردد
آب اشکم همه بردی و کنون دیده من / آسیاییست که بر خون جگر میگردد
تا کجا باد صبا بوی تو دریوزه کند / روز و شب بی سر و پا بر همه در میگردد

تیغ از دست تو عمر ابدی می‌بخشد / زهر بر یاد تو جلاب شکر می‌گردد

رفت بر بوک مگر عمر تو سلمان چکنم
کار دنیا همه بر بوک و مگر می‌گردد

هر ذره که عکسی ز رخ یار ندارد / با طلعت خورشید بقا کار ندارد

کوه و کمر و دشت پر انوار تجلی است / لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد

در دل تو بسی ور ابو غیر از تو زیارت / کس راه درین ده به اسپ[illegible] ندارد

دامن مکش از من که رفیق گل نازک / خارست و گل از صحبت او عار ندارد

بلبل همه شب در غم گل بر سر خارست / کو گل مطلب هر که سر خار ندارد

در آینه این جمله خلایق نگرانند / فی الحجه یکی زهره گفتار ندارد

دارد طرف آینه روی تو زنگار / آن آینه کیست که زنگار ندارد

دریاب که افتاده نا که بدیارت / بیمار و غریب این دل و تیمار ندارد

در چشم تو هشیار نیاید که چشمت / مستست و غم مردم هشیار ندارد

دارم غم جان و دل بیمار درین حال / انکس کنندم عیب که بیمار ندارد

آورد بکفر شکن زلف تو سلمان
اقرار و بدین کیش کس انکار ندارد

هر زمان عشقش پی از جای دگر بر میکند / زلفش اندر هر سری سودای دیگر میکند

با کمال خویشتن مثلی نمیبینم ترا / هر زمان آیینه را با خود برابر میکند

صورت نامیت رویش نمی بیند کسی / هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند

سینه بر آتش است و دم نمی یارم زدن / زانکه گر لب میگشایم شعله سر بر میکند

جان همی سوزد مرا چون عود و انفاس من / بوی جان می آید و مجلس معطر میکند

وصف قدش می نویسم نامه در دست من / خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند

شرح سودای دل ار شیم سواد نامه را / چون سواد چشم من مردم بخون تر میکند

گر غم عشقش مجرد ساخت سلمان را چه شد
کوی عشقت این که سلطان را قلندر میکند

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد / هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد

بشکن دل اغیار به لازم که درین شهر / هر جا که قلبیست ببازار تو باشد

هر آینه دل که قبول تو نه افتد / کی قابل عکس رخسار تو باشد

من خاک شدستم و گردی ازین کو بس / برخیزد ازین خاک هوادار تو باشد

تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد / تو یار کسی باش که او یار تو باشد

غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید / آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد

سلمان اگر از یار غمی دلت آید
باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

هر شب این اندیشه در بر غنچه را پرخون کند — کز دل آخر چون جمال روی گل بیرون کند
تا به بند و خواب نرگس تا گشاید کار گل — گاه مرغ افسانه گوید گاه باد افسون کند
از صبا روی صحاری خنده چون لیلی زند — وز هوا ابر بهاری گریه چون مجنون کند
زلف مشکین حلقه شب را بشیند از فلک — تا جمال طلعت خورشید روزافزون کند
لاله نعمان نشان جام کیخسرو نهاد — نرگس رعنا جمال جام افریدون کند
لاله همچون من دلی در اندرون دارد سیه — آن چه پنهانی کند ظاهر به گونه گلگون کند
باد سوسن را به آزادی زبانی گر نداد — بی زبانی این همه آزادی از روی چون کند
باد هر بوی نسیم زلف سنبل در ختن — نافه را خندان و هر دم کش جگر پرخون کند
ساقی آن می ده که عکس او لعکس آفتاب — صبحدم چون شفق در دامن گردون کند
سوی میدان برکمیتی را که صبح از نیستش — بر سواد خیل شب انجم سپه شبخون کند
بلبل و گل خسته‌اند از نو نوای برگ عیش — هر گرا برگ و نوائی هست عیش اکنون کند
ای بهار عالم جان جلوه کن تا رخت — ارغوان و لاله را بر حسن خود مفتون کند

هر شبی سودای حشمت بر سرم غوغا کند
غمزه‌ات صد فتنه از هر گوشه پیدا کند

از می سودای حشمت خوش برآید جان من
سرخوشت امشب خمار سینش فردا کند

مایهٔ من بر سر بازار سودا ایست
چون من بی مایه کسی با چون تویی سودا کند

رخت عقلم می‌برد عشقت چه می‌آید ز عقل
می‌دهد تشویش من بگذار تا یغما کند

در ره عشق تو من سر می‌کنم بر جای پا
عشق اگر کاری کند فی الجمله بار جا کند

کو کنون میل وفایی باشدش با دیگران
در جفایش ور دل آید آن جفا بر ما کند

رفت هر جا اشک ما چندانکه ما را آبرو
چند خود را در میان مردمان رسوا کند

همدم باد است و راز دل نمی‌گویم بباد
باد غماز است و می‌ترسم حکایتها کند

ابروت پیوسته می‌گردد به هر سو تا کجا
همچو سلمان عارفی را واله شیدا کند

همچنان مهر توام مونس جانست که بود
همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود

شوقم افزون شد آرام کم و صبر نماند
در فراق تو ولی عهد همانست که بود

کی بود کی که دگر باز بگویند اغیار
که فلان باز همان یار فلانست که بود

ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن
وین زمان نیز بدان داغ و نشانست که بود

بود در ملک تنم جان متصرف لیکن
همچنان عشق ترا حکم روانست که بود

از من ای جان شده دوری و در این دوری من
آن ملاقات میان تن و جان کی بود

طره‌ات یک سر مو سرکشی از سر ننهاد
همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود

تا نخوانند دگر گوشه‌نشین سلمان را
گو همان رند خراباتی مغانست که بود

همیشه زار و پریشان و دلربا باشد
دلی که شیفتهٔ یار و مبتلا باشد

بلی عجب نبود گر بود پریشان حال
گدا که در طلب وصل پادشا باشد

بهانهٔ تو رقیبست و نیست این مسموع
رقیب را چه محل گر ترا رضا باشد

جفای دشمن و جور رقیب و طعنهٔ خلق
خوشست بر دل اگر دوست را وفا باشد

اگر ترا گذری بر من غریب افتد
و یا ترا نظری با من گدا باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
وزین طرف شرف روزگار ما باشد

نگار گشت بخون جگر دل سلمان
بترس از آنکه بد و نیک را جزا باشد

یار بزنجیر زلف باز مرا می‌کشد
در پی او میروم تا بکجا می‌کشد

نام همه عاشقان بر در لطف او است
گر قلمی میکشد بر سر ما می‌کشد

هر چه ز نیک و بد است چون همه از دست اوست
بر من مسکین چرا خط خطا می‌کشد

بار تو همی کشم جور تو من میبرم
برده ز رویت چرا باد صبا می کشد

خانه حسن تست شمسه گردون کرو
میرود و بر زمین عطف قبا می کشد

حسن تو چون گذرم دل بچه رو میبرد
وین دل مسکین نگر کز تو جفا می کشد

بار غمت غیر من کس نتواند کشید
بر دل سلمان بنه آن همه تا می کشد

یار دلی میجوید و عاشق روانی میدهد
چون کند مسکین در افتادست جانی میدهد

چون نمی افتد بدستش آستین وصل دوست
بر درش او بوسه بر آستانی میدهد

کس ندید ستش ولیکن هر کسی را صورتی
مینماید روی و زین صورت نشانی میدهد

گفت لعلش میدهیم کام دلت یا بار را
گر نمی بخشد لبش کامی زبانی میدهد

ما وصالش میتوانیم جاودان خوش زیستن
گر فراق او مرا یکدم امانی میدهد

گو بدن کن جان ز دل هر کس که او چون جام می
میرود خود را بدست دستانی میدهد

گفتمش موی تو در زانو چه آید سر زمان
گفت چشمم شرح حال ناتوانی میدهد

گفتم از من هیچ ذکری بود در حلقه ایش
گفت سودایی که تشویشش فلانی میدهد

غم مخور سلمان چه غم خوردن که چرخ از جان چو د
هر سمایی را که بینی استخوانی میدهد